

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es.ir

@myAnimes

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

HEAVEN OFFICIAL'S BLESSING

کتاب سوم- مسیر نامحدود

✿ آرک روح جنینی فصلهای ۸۹ تا ۱۰۰

✿ آرک آب سیاه فصلهای ۱۰۱ تا ۱۲۶

✿ آرک کوه تونگلو فصلهای ۱۲۷ تا ۱۸۰

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و
اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید .

https://t.me/lotus_sefid

فصل ۹۶ - ذهن آشفته ای که مهربانی قلب را بی پاسخ میگذارد.



شیه لیان گفت: «....من....»

پیش از اینکه حرف خود را به اتمام برساند احساس کرد هواچنگ مقدار کمی نیرو به پایش وارد نمود و با همین حرکت درد شدیدی در پایش پیچید و او تنها توانست خودش را جمع کند.

گرچه قدرت هواچنگ کنترل شده بود و این یک ذره درد چیزی نبود ولی بنا به دلایلی در برابر او، شیه لیان احساس میکرد نمیتواند دردش را پنهان کند. شاید چون هواچنگ از قبل به او آمادگی داد و نیز تمام تلاشش را میکرد تا جلوی درد را بگیرد که حالا نتیجه معکوس داشت. وقتی هواچنگ متوجه شیه لیان شد، قوزکش را محکمتر گرفت و با صدایی آرام پر از تسلی گفت: «نگران نباش، زود تموم میشه! اصلا نترس!»

شیه لیان سرش را تکان داد ولی دستان هواچنگ لطیف تر از قبل شدند دستش با سرعت حرکت کرده و وقتی دوباره آن را بالا آورد سوزن تیز کوچک را از پایش درآورده بود: «خیلی خب، تموم شد!»

شیه لیان چشمانش را متمرکز کرده و میدید که نوک سوزن با سم آغشته است. هواچنگ پنج انگشتش را بست و به آسانی آن را له کرد و یک توده گاز سیاه متراکم شده در هوا پراکنده شده و بعد از بین رفت. با دیدن این وضعیت شیه لیان تمام ناراحتیش را از یاد برد و با هوشیاری خاصی گفت: «چه کینه سنگینی! یه شب جنین نباید اینقدر قدرتمند باشه!»

هواچنگ برخاست: «درست میگی! پس این روح جنین نمیتونه بخاطر یه

سقط ساده ایجاد شده باشه!»

بعد مردی ماسکدار درحالیکه سرش پایین بود وارد شد. یک گلدان گلی را با هر دو دست گرفته و به هواچنگ تقدیم کرد. شیه لیان ناخودآگاه نگاهش را به سمت مچ دست مرد برد تا بداند آیا هیچ مانع نفرینی روی دستش هست یا نه اما اینبار آستینهای مرد تنگ و کامل دستش را پوشانده بودند. هواچنگ ظرف را گرفته و به آن نگاه کرد. بعد ظرف را به شیه لیان داد که روی کاناپه سنگی سیاه نشسته بود. شیه لیان هنوز آن را نگرفته بود که از درونش صدای فین فین گریه یک بچه را شنید. بنظر میرسید چیزی وحشیانه از درونش تق تق به دیوانه ظرف میکوبد. چنان که ظرف را می لرزاند و اصلا نمیگذاشت ظرف صاف و راست بماند. پس شیه لیان دقت بیشتری به خرج داد.

وقتی ظرف را گرفت با دقت گوشه کوچکی از مهر را باز کرد و به آن خیره شد. احساس میکرد مهره های کمرش از شدت سرمایی دهشتناک تیر میکشند. درون ظرف یک توده بی شکل عجیب شبیه جنین قرار داشت. دست و پاهایش رشد کرده ولی ضعیف و بی قدرت بودند. سرش درون سایه ها پنهان بود. در کل این شبخ چیزی جز چند ارگان حیاتی گلوله شده نبود.

این شکل واقعیش بود!

شیه لیان سریع ظرف را کنار گذاشته و گفت: «که اینطور!»

او یکبار شنیده بود کسانی هستند که بدنبال زنان بارداری میگردند که هنوز پا به ماه نبودند آنگاه بی رحمانه بچه را از شکم مادرانشان جدا میکردند و

جنین ها را به شیاطین کوچکی تبدیل میکردند تا طلسم ها را رویشان اجرا کنند. وادارشان میکردند به دیگران آسیب بزنند چه برای محافظت از طلسم کننده و یا برای محافظت از مسکن و اقبال خودشان!

با توجه به این چیزی که میدید این جنین محصول طلسمی شیطانی بود و مادرش قطعا یکی از پیروان شیه لیان بوده است. در غیر اینصورت طلسم محافظ او در میان لباسهای آن بچه متولد نشده را پیدا نمیشد.

شیه لیان زمزمه کنان گفت: «پس این همون شبج جنینه که تو گرفتیش، سان لانگ اشکالی نداره که من اینو برای تحقیقات بیشتر با خودم ببرم؟ چونکه یه بار توی کوه یوجون باهاش روبرو شدم این دومین باریه که داره در برابر من ظاهر میشه نمیدونم این تصادفیه یا اینکه همه چی بهم ربط داره!» هواچنگ گفت: «اگه میخوای ببریش میتونی! حتی اگر منم اونجا ظاهر نمیشدم مطمئنم میتونستی گیرش بندازی!»

شیه لیان خندید: «با این وجود سان لانگ تو خیلی راحت گیرش انداختی برعکس من که باید کلی تلاش میکردم!»

او این نظر را بدون فکر خاصی بیان کرد ولی هواچنگ گفت: «جدی؟ و اگه من پیدام نمیشد چطور قصد داشتی گیرش بندازی؟ بزاری بره تو شکمت بعدش شمشیرتم قورت بدی؟!»

«.....» او دقیقا به هدف زده بود.

در صورت هواچنگ هیچ آثاری از نارضایتی دیده نمیشد ولی شیه لیان کمی

حس میکرد او عصبانی است. غریزه اش میگفت اگر راستش را نگوید ممکن است هواچنگ خشمگین تر هم بشود. همین که داشت به جواب درستی می اندیشید احساس کرد شکمش بهم می پیچد. بعد شیه لیان بدون فکر گفت: «من..... یه ذره گشمنه!»

« »

وقتی این حرفها از دهانش خارج شدند متوجه شد چه چیزی گفته ... از دیدن واکنش احتمالی صورت هواچنگ خجالت میکشید پس سعی کرد واضح توضیح دهد: «اینبار واقعیه....!»

کمی بعد هواچنگ با صدای پفپفپف خنده بلندی سر داد. همین که او خندید ابرهای غم از صورت شیه لیان ناپدید شدند. از روی آسودگی خیال آهی کشید. هواچنگ در آن سو، هم آه میکشید و هم به او میخندید سرش را تکان داد و گفت: « باشه!»

هواچنگ میخواست او را همانجا نگهدارد تا در عمارت بهشت برایش جشن و مهمانی برگزار کنند ولی وقتی شیه لیان درباره « برگزاری مهمانی» شنید دانست که این موضوع زحمت زیادی دارد پس پیشنهاد داد هر دو برای قدم زدن بیرون بروند و همزمان چیزی برای خوردن بیاوند. هواچنگ نیز موافقت کرد.

درون عمارت بهشت گرم بود. آندو وقتی به عمارت رسیدند خیس بودند اما خیلی زود لباسهایشان خشک شد. هرچند شیه لیان هنوز لباس زنانه برتن

داشت و این موضوع واقعا توی چشم میزد. پس یک دست لباس از هواچنگ قرض گرفت و ردهایی سفید و تمیز را بر تن نمود. بعد هر دو براه افتادند. با اینکه در مسیر راه میرفتند میتوانستند صدای ناله شبیح جنین را بشنوند که دائم مینالید میگفت: «مامان!» صدایش در هوا می پیچید و مصرانه درحال مقاومت بود.

هرچند در سراسر شهر اشباح صدای ناله و زاری اشباح و شیاطین شنیده میشد بهمین دلیل صدای گریه او در این صداها غرق میشد و به سختی میشد به آن توجه نمود. خیابان اصلی شهر اشباح مانند همیشه پر از جمعیت بود. در هر دو سمت خیابان غرفه هایی بودند که غذاهایی عجیب و غریب می فروختند. هرچند شیاطین و اشباح همان بودند ولی رفتارشان با دفعه قبل که شیه لیان به آنجا آمده بود فرق داشت.

هواچنگ در کنارش و شانه به شانه او قدم بر میداشت. دستفروش ها با نگاه هایی عجیب و غریب درحالیکه لبخندهای بزرگی بر لب داشتند به آنان خوشامد میگفتند و با هم می جنگیدند تا اولین نفر باشند که حضور آنان را خوشامد میگوید. نصفه و نیمه تعظیم کرده و شیه لیان را یاد ضرب المثل – روبا درباره قدرت ببر پز میدهد- می انداختند.

جدای از ادای احترام به هواچنگ صدها و هزاران چشم شیه لیان را با نگاه هایی وهم آلود نگاه میکردند در نگاهشان حدس و قضاوت موج میزد. مثلا این سوال برایشان پیش آمده بود: او کیست که میتواند شانه به شانه ارباب شهر اشباح راه برود؟

این موضوع سبب شدن شیه لیان فکر کند شاید تصمیمش برای اینجا آمدن اشتباه بوده است. قرار گرفتن در میان موج شیاطین و هیولاهای، در برابر میلیونها چشم بودن برای هواچنگ آسان بنظر میرسید زیرا در خانه خودش بود بعد او پرسید: «چی میخوای بخوری؟!»

بالاخره یک دستفروشی دید که چیز عجیبی نمیفروخت و چون شیه لیان میخواست همه چیز را زود تمام کند سریع گفت: «همین خوبه!»

هرچند هواچنگ گفت: «این یکی نه!»

شیه لیان با کنجکاوی پرسید: «چرا؟!»

هواچنگ هیچ چیزی نگفت ولی به او اشاره کرد تا داخل را نگاه کند. شیه لیان داخل را نگاه کرد و صاحب غرفه که دید آنها در جلوی مغازه او ایستاده اند دستانش را با هیجان بهم مالید انگار میخواست اینطور به آنها خوشامد بگوید و به داخل دعوتشان کند. با عجله میزها، صندلی ها و هر چه میشد رویش نشست را پاک کرد البته با زبانش!

« »

وقتی کاسه ها و قاشق و چنگالها را با آن زبان دراز و بلندش خوب لیس زد درحالیکه قطرات آب از آن ظروف چکه میکرد ظاهرشان نو و جدید به نظر میرسید ولی شیه لیان با عجله میخواست از آنجا برود. بعد از چند قدم او فروشنده دیگری را دید: مغازه سوپ فروشی که به نظر میرسید تمیزتر از قبلی باشد. علامت روی مغازه اش میگفت: مرغ خونگی، پخته شده با حبوبات

تازه تازه، تمیزی تضمین شده!!!

شیه لیان همانجا ایستاد و گفت: «اوه سوپ مرغ، این چطوره؟»

هرچند هواچنگ دوباره گفت: «این یکی هم نمیشه!»

شیه لیان چندباری پلک زد: «ظروفش اشکال دارن یا خود مرغه؟!»

هواچنگ او را به داخل مغازه برد پرده ها را کنار زد و از شیه لیان خواست تماشا کند. شیه لیان با کنجکاوی سرش را داخل برد و خیلی زود زبانش بند آمده و ساکت شد. درون آشپزخانه یک ظرف بزرگ قرار داشت که آتش در زیرش زبانه میکشید و از درون ظرف بخار بیرون میزد. درون ظرف مردی نشسته بود که تاج خروسی بر سر داشت چنان شادمانه درون آب جوش نشسته بود انگار داشت دوش آب گرم میگرفت. کنار ظرف سطل های زیادی حاوی نمک، فلفل، گیاهان ویژه و چاشنی های خاص وجود داشت.

در جلوی مغازه یک مشتری فریاد زد: «رئیس، بیشتر نمک بزن به سوپ خیلی بی نمکه!»

مرد درون ظرف وقتی این را شنید ظرف چاشنی ها را برداشت و به خود آغشته کرد با یک حوله اینها را به خود می مالید تا طعم را به غذا بیفزاید بعد با صدای بلندی مانند یک خروس گفت: «قوقولی قوقو!!!!»

شیه لیان پرده ها را انداخت و در سکوت براه افتاد.

بعد از مدتی راه رفتن آندو بالاخره مغازه ای را یافتند که اینطور خودش را معرفی میکرد: «خوراک های قابل اعتماد قلمروی فانی!»

هرچند شیه لیان کاملاً به « قابل اعتماد» بودنش شک داشت. مثلاً تا آنجا که او میدانست آشپزهای دنیای فانی از گوشتهای هیولاهای بزرگی که سخت میشد آنها را شکار کرد برای کباب استفاده نمیکردند. با این وجود در مقایسه با دیگر مغازه ها آنجا طبیعی تر به نظر میرسید.

همین که آنان نشستند جمعیت اشباحی که تا آنجا دنبالشان آمده بودند نزدیک شده و محاصره شان کردند و ظرفهای غذای بیشتری را جلو می آوردند آن خوک قصاب درحالیکه پای سفید یک انسان را جلو می انداخت ناله کنان میگفت: « ارباب من! رون تازه میخوای؟! الان این برام رسیده!!»

جمعیت به سمت او فریاد میزدند: « گمشو اونور!! خیال کردی دوست ارباب این آشغالو میخوره؟! اونو با شبخ سبز اشتباه گرفتی؟ شاید رون خودت خوردنی تر باشه!»

« عجب بود گند خونی میاد!!! برو حال مردم رو بهم زدی!»

خوک یکی از پاهایش را بلند کرده و فریاد زد: « اگه ارباب و دوستش بخوان پای خودمم میدم! خودم خورشتیش میکنم واسشون! بزار بگم گوشت خودم یه طعمی داره که نگوا!!»

شیه لیان لبخند زنان فرنی خود را میخورد. هواچنگ به آنها توجه نمیکرد. پس جمعیت اشباح درحالیکه وراجی میکردند سعی داشتند کالاهای خود را به شیه لیان تقدیم کنند: « غذای خیابانی ویژه: آب مغز! این غذا از مغز هیولاهای تیغ دار خاصی درست شده!! هر کدومش نزدیک ۵۰ سال تهذیبگری داشته

فقط بوی خوش رو احساس کن! ارباب خوبم!»

« این پودینگ خون اردک واقعا خوشمزه اس، کواک! نگاه کنین کواک! از خون خودم گرفتمش کواک! دوست دارین امتحانش کنین کواک؟! »

« میوه های ما میوه های تر و تازه توی قبرستونه! ما اونایی که رو جسد مرده ها رشد میکنه رو نمی چینیم... راست میگم... اصلا دروغ نمیگم! »

یک کوه غذا به آنان اهدا شد. آنقدر زیاد بودند که شیه لیان نمیتوانست نگاهشان کند. بارها و بارها از همه آنها تشکر کرد. نمیخواست این موج مهربانی جمعیت را بی پاسخ بگذارد ولی این غذاهای خیابانی گاهی آنقدر عجیب میشدند که سخت میشد آنها را پذیرفت. در میانه جمعیت او هواچنگ را میدید که دستش را زیر چانه نهاده و با لبخند بزرگی نگاهش میکرد شیه لیان کمی اطرافش را نگاه کرد گلوی خود را صاف نموده و با صدای آرامی گفت: « سان لانگ »

بعد هواچنگ به حرف درآمد: « نمیخواه محلشون بزاری گاگا، چونکه مهمون داریم هیجان زده شدن! »

یک شبیح سریع گفت: « ارباب، اینجوری نگو! ما که سر هر چیزی هیجان زده نمیشیم! اگر اربابمون پدر اعظم ماست پس گاگای اربابمون هم میشه عموی بزرگ ما....! »

« بله! معلومه وقتی عموی بزرگمون بیاد ماها هیجان زده میشیم! »

^۱ کواک- صدای اردکه بنظرم قات قات زیاد خوب نبود که اینجا بنویسمش.... کواک کواک

شیه لیان با دیدن این وضع نمیدانست بخندد یا گریه کند اصلا نمیفهمید اینها چه میگویند. خود هواچنگ هم فریاد زد: «تموم کنین این چرت و پرتا رو! خفه شیین!»

اشباح با عجله تسلیم شدند: «چشم! هر چی ارباب بگه درسته!! ما خفه میشیم! اون عموی بزرگمون نیست!»

بعد چند شب زنی که صدای خنده شان آنجا را برداشته بود دیگر طاقت نیاورده و یکی از آنان گفت: «هی تو تو همون گاگای تهذیبگری نیستی که به لان چانگ گفتی، نمیتونی انجامش بدی؟!»^۲

«.....» مقدار زیادی فرنی از دهان شیه لیان بیرون پرید.

بعد انگار که جمعیت اشیاب راز بزرگی را کشف کرده بودند همه با هم فریاد زدند: «آرررررره! درست میگی!»

«خودشه! خودشه! خودشه! لان چانگ دوره افتاد به همه گفت!»

اشباح باهوش تر سریع تر دهان آن اشیاب وراج را بستند ولی هواچنگ صدایشان را شنیده بود. شیه لیان دزدکی او را تماشا میکرد و هواچنگ ابرو درهم کشید. بعد جوری به شیه لیان نگاه کرد انگار میخواست بداند «انجام ندادنش» چه ارتباطی با شیه لیان دارد؟! بطور کلی این بهانه ای بود که شیه لیان برای آن شبی آورد که آویزانش شده بود. هرچند آن زمان جمعیت به او خندیدند ولی او وانمود میکرد هیچ چیزی نشده! حالا که این موضوع

^۲ اگر قسمتهای شهر اشیاب رو یادتون باشه شیه لیان به یه شب گفت نمیتونه انجامش بده واسه اینکه ناتوانی جنسی داره... دروغ میگفت و اینا!!!

در برابر هواچنگ برملا شد شیه لیان آنقدر احساس شرمندگی میکرد که دوست داشت همانجا با فرنی خودش را خفه کند و بمیرد.

او من من کنان گفت: «من»

هواچنگ به نظر میرسید صبورانه انتظار میکشد تا او ادامه بدهد ولی چطور میشد چنین چیزی را توضیح داد؟ آیا میخواست چهره ای جدی به خود بگیرد و بگوید که ناتوان نیست؟!

شیه لیان با حالتی شل و ول گفت: «من سیرم!»

این دروغ نبود. واقعا سیر شده بود. سریع برخاست تا از غرفه برود. پشت سرش جمعیت اشباح با آن کوه غذاهای لذیذ و عجیبشان راه افتاده و پشت سر هم میگفتند: «عه وا ارباب! دیگه نمیخواهی بخوری؟!»

هواچنگ نیز دنبال او راه افتاد بدون اینکه نگاهی به پشت سر خود بیاندازد فرمان داد: «گمشید!»

اشباح نیز سریع از آنان فاصله گرفتند. شیه لیان سریع به راه افتاده بود ولی وقتی دید آن اشباح و شیاطین دنبالش نیامدند آرامتر راه رفت تا هواچنگ هم به او برسد. طولی نکشید که هواچنگ درحالیکه دستانش را پشت کمر خود گره کرده به او رسید. بعد با لحنی جدی گفت: «نمیدونستم گاگا همچین مشکلی داره که نمیتونه بگه!»

شیه لیان با صدای آرامی گفت: «ندارم!» بعد با حالتی غمزده گفت: «....سان لانگ....»

هواچنگ سرش را تکان داد: «خیلی خب ، من متوجه شدم ... دیگه اصلا درباره این موضوع حرف نمیزنم!»

سریع چهره یک پسر خوب و مطیع را به خود گرفت ولی مشخص بود این حالتش دروغین است شیه لیان سریع گفت: «داری دروغ میگی!»

هواچنگ خندید: «قول میدم تو کل این عالم کسی به صداقت من پیدا نمیکنی!»

با شنیدن این جواب آشنا شیه لیان نیز خندید. یک لحظه بعد با لحن خاصی گفت: «سان لانگ میدونی معبد چیاندنگ کجاست؟!»